

پیشخوان

نظری و گذری بر «آیت‌الله‌شریعتداری به روایت اسناد»

تلاش برای شکست انقلاب اسلامی

■ شاهد توحیدی



انثری که هم‌اینک در معرفی آن سخن می‌رود سعی دارد تا کارنامه سیاسی و اجتماعی آیت‌الله سیدکاظم شریعتمداری را به مدد اسناد ساواک بازنمایاند. این

مجموعه توسط اصغر حیدری تدوین شده و مرکز اسناد انقلاب اسلامی، به انتشار آن همت گماشته است. تارنمای ناشر در معرفی این اوراق، به نکات پی‌آمده اشعارت برده است: «کتابی که پیش‌رو دارید، بررسی کوتاهی از زندگی، فعالیت‌ها و مواضع آیت‌الله سید کاظم شریعتمداری، به ویژه از دوره شروع نهضت امام خمینی(ره) تا پیروزی انقلاب اسلامی است. این بررسی با توجه به اسناد ارائه شده و تحلیل محتوای آنها، صورت گرفته است. اسناد این کتاب، بخشی از اسناد بسیار مهم سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک)، شهربانی کل کشور و نیز سازمان اوقاف رژیم پهلوی است که هر کدام از عملکرد، فعالیت و مواضع آیت‌الله شریعتمداری از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۷، در پرونده‌هایی گرد آورده‌اند. از مجموع اسناد پرونده‌های مذکور، می‌توان تصویری واقعی، به دور از حب و بغض و منطبق بر واقعیت از آیت‌الله شریعتمداری به دست آورد و این خود در پوشش صراط مستقیم الهی و عاقبت به خیری، با شناخت و پیروی از الگوی حسنه اهمیت مضاعفی دارد.

این اثر در دو بخش کلی تدوین شده است: بخش اول تحت عنوان مدخل پژوهشی دارای چهار فصل می‌باشد که در فصل اول و به طور خلاصه، تولد تا استقرار آیت‌الله شریعتمداری در حوزه علمیه قم بررسی شده است. فصل دوم به تشریح عملکرد و



❖ دهه ۵۰ ق.م، آیت‌الله‌سیدکاظم شریعتمداری

مواضع وی، در جریان نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی مربوط می‌شود. در فصل سوم برخی از فعالیت‌های آیت‌الله شریعتمداری، در بین سال‌های ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۶ توضیح داده شده است. فصل چهارم مسائل اساسی و حساس سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ را که وی در وقوع آنها نقش داشته است، در برمی‌گیرد. کتاب با بخش دوم که ارائه متن اسناد و برخی از تصاویر مربوط به آیت‌الله شریعتمداری است، پایان می‌یابد…»

«آیت‌الله شریعتمداری به روایت اسناد» در مدخل پژوهشی خویش، در باب کارکرد نامبرده در قیام ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ تبریز، چنین آورده است: «قیام ۲۹ بهمن تبریز، با واکنش‌های متفاوتی رویه‌رو شد. یکی از قابل توجه‌ترین واکنش‌ها نسبت به قیام مردم ایران بالاخص قیام تبریز، واکنش مراجع دینی به عنوان متولیان امور دینی مردم در استمرار یا خاموشی این قیام‌هاست. از جمله کسانی که نسبت به قیام مردم تبریز واکنش نشان داد و خواستار آرامش مردم و نفی درگیری در مأمورین دولتی شد، آیت‌الله سیدکاظم شریعتمداری بود. شریعتمداری در مصاحبه‌ها و دیدارهایش، مردم را به سکوت و آرامش دعوت کرده و سعی می‌کرد ماجرا را خاتمه دهد. وی ضمن صدور اعلامیه‌ای در بعد از ظهر روز ۲۹ بهمن، مردم را دعوت به سکوت و آرامش کرده و خواستار بازگشت مردم به خانه‌هایشان شد. در بخشی از این اعلامیه آمده بود: هرگونه اظهار تشنج و تظاهرات زیان‌بار جایز نیست، لذا با تشکر از احساسات حقیقی مردم آذربایجان مخصوصاً تبریز، لازم است عموم مردم از این ساعت در منزل خود باشند و از فردا بازار را باز و مشغول زندگی آرام خود باشند… این اعلامیه شریعتمداری باعث شد که ساواک نیز نهایت استفاده را از آن ببرد. به طوری که بلافاصله اعلامیه مذکور را، با تیراز بالا تکثیر کرده و شب هنگام و بامداد روز ۳۰ بهمن ۵۶، در نقاط مختلف تبریز پخش و الصاق کرد…»

عاریخ

تاریخ ۰۶۰۸۵۲۳



نمایش از مزار شهیدای تروزیستی ۱۳دی‌ماه در گلزار شهدای کرمان

در روز پس از حادثه، این مردم صبور با خانواده‌هایشان، به میعادگاه خون آمده بودند. انگار دنیای دیگری بود. شاید آمده بودند، تا جای شهدای روز قبل خالی نباشد. شاید آمده بودند برای ادای احترامی دوباره به حاج قاسم. می‌دانم که او از همه ناراحت‌تر است. بدنش تکه تکه شد، تا خاری به پای این مردم نرود و حالا زوار عزیزش، مثل خودش تکه تکه شده‌اند! دلم کمی آرام‌تر شده بود. انگار در این مکان عزیز، جان‌ها قرار می‌یابد…

در حال و هوای خودم بومد که دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. برگشتم. یکی از دوستانم بود. از گریه، چشمانش برآمده و قرمز بود. مرا در آغوش گرفت و گفت: دیدی لیاقات نداشتم تا پیش پدرم بروم؟ شانه‌های می‌لرزید. محکم در آغوشش گزفتم. پدرش، در سال ۸۱ شهید شد، در پرواز غدیرا خوب یادم هست. شب عید غدیر بود. هواپیمایشان از زاهدان به سمت کرمان می‌آمد که به کوه‌های سیرج برخورد کرد. وضعیت پیکرهایشان آنقدر غناکنیز بود که بخشی از آنها را نتوانستند در پایین کوه منتقل کنند و در همان جا، ایرایشان آرامگاهی بنسأ کردند. حتی نحوه دریافت خبرش را نیز می‌توانم مجسم کنم. صبح عید غدیر بود. تلفن خانهمان زنگ خورد. دایمی او بود. عبدالرضا. پسر یکی یک دانه خانه پدربزرگم! مادرم تلفن را جواب داد. همیشه شنیدن صدای او، قند در دلش آب می‌کرد. وابستگی عجیبی، بین خواهر و برادر بود. شاید مثل همه خواهرها و برادرها، مادرم

بعد از حال و احوال فهمیده بسود، دایمی ام این‌ها می‌کندا! نگران پرسید: چیزی شده؟ دایمی حال پدرم را پرسیده بود. بعدها برایمان تعریف کرد که شب قبل چقدر به آنها سخت گذشته. با چه غذایی صبر کرده‌اند! صبح

شود، تماس بگیرند و جوایب حال پدرم شوند. بایای من دو روز قبل، زمینی از زاهدان به کرمان بازگشته بود و در هواپیما نبود. این حسرت تارموز، روی دل بایا مانده است. دایمی اگر مانده بود، الان ۴۱ ساله بود. بعد از زلزله، تمام موهای مادرم سفید شد… من و دوستم آنقدر گریه کردیم که صدایمان در نمی‌آمد. آرام نمی‌شدیم. آتش گرفته بودیم از آن همه خاطره تلخ. برای دوستم، رفتن حاج قاسم تیر خلاص بود. بعد از شهادت پدرش، دلش به او خوش بود و الحق حاجی هم، حسابی هوایشان را داشت. شاید بیشتر از فرزندان خودش. او فرزندان شهدا را، بسیار عزیز می‌داشت. این‌را هم دیده و هم شنیده بودم. پیش پدر دوستم رفتیم. فاصله زیادی با حاج قاسم نداشت. داشت شب می‌شد. به مادرم خبر دادم که به گلزار می‌روم. برخلاف همیشه، نه نگران شد و نه مخالفت کرد. کنارشان نشستیم و تا می‌توانستیم گله کردیم و درد دل. اشک ریختیم و اشک ریختیم و اشک ریختیم. دل مان شکسته بود. دیگر هوا تاریک شده بود. در آسمان گلزار، انگار ستاره‌ها درخشان‌تر بودند. دلم نمی‌خواست که به خانه برگردم. قلمم در آنجا، اندکی آرام و قسار گرفته بود. آنجا دیگر شلوغ شده بود. از راه دور، با حاجی خداحافظی کردم. همچنان، همان لیخند روی لیش بود. باز حقیقتی برایم تداعی شد، او واقعاً دیگر باز نمی‌گردد. تسا نزدیک محل انفجار، پیاده رفتیم. بازهم نتوانستیم به آنجا بروم. نزدیک که می‌شدم، پاهایم قفل می‌شد و جلوتر نمی‌رفت. نتوانستم.

■ **آن‌ان که همیشان به قافله می‌پیوندند**

به خانه بازگشتم. در خانه‌مان غوغایی به پا بود. دلم ریخت. از خواهرم علت را پرسیدم. نمی‌توانست جواب دهد. تنها گریه می‌کرد، بلند بلند. مادرم هم، قلمب داشت از جا کنده می‌شد. اصرار کردم تا ماجرا را به من هم بگویند. صدای گریه‌شان بلندتر شد. حالا من هم بدون آنکه بدانم چه شده، بلند گریه می‌کردم! خواهرم گفت: دوست و همکلاسی خواهرزاده من به خاطر علاقه زیادی که به دوستش داشت، از ما خواسته بود تا برایش چادری شبیه به چادر او بگیریم. به همان چادر گل گلی کوچک، شناسایش کرده بودند. همرا با مادرش رفته بود. مادر، فرزند ووش را باردار بود. وقتی بالای سرش رسیده بودند، خودش شهید شده بود، اما بچه در شکمش زنده بوده و نیض داشته. این همه غم برای قلمم زیاد بود. طاقتم تمام شده بود. خانه‌مان ماتم سسرا بود.هر کدام‌مان، در گوشه‌ای کز کرده بودیم. هر از گاهی گریه می‌کردیم و بعد مات و مبهوت، به گوشه‌ای خیره می‌ماندیم. قابل باور نبود. چگونه به یک بچه شش ساله، حالی می‌کردم که دیگر نمی‌تواند با دوستش قرار نقاشی بگذارد؟ دیگر او را در مهد کودک نمی‌بیند. باید چطور به او می‌فهماندم؟ کدام کلمات باید به او توضیح می‌دادم! این درد را؟ حتی آب از گلویم پایین نمی‌رفت! مادرم قیمه درست کرده بود. نمی‌توانستم بخورم. تکه‌های گوشت را که می‌دیدم، حالم بد می‌شد! دوباره دوست نداشت که صبح شود. من هم دوست نداشتم. صبح بشود که چه؟ دوباره خورشید طلوع کند که چه؟ اما شب تمام شد. دوباره صبح آمد. من باید سر کار می‌رفتم. کفش‌هایم را پوشیدم. من مجبورم به ادامه دادن. مسا مجبوریم به پایداری. هیچ قومی با توقف و ماندن، به سر منزل مقصود نرسیده است…

درد

در راه برگشت به خانه، ناخواسته به راننده گفتم: آقا خواهش می‌کنم به سمت گلزار شهدا برویندا! همان لحظه بغضم ترکید. راننده نگران پرسید: خدای نکرده از اعضای خانواده‌تان، کسی جزو شهدا یا مجروحین بودند؟ گفتم: نه، اما شما را بخدا فقط به آنجا برید. گفتم: فکر می‌کنم مسیر بسته باشد، اما تا جایی که بتوانم نزدیک می‌شوم. تشکر کردم. گریه‌ام بند نمی‌آمد. رادیو روشن بود. صدای حاج قاسم را می‌شنیدم: «والله، به والله هر کس تیری به سمت این نظام انداخت، آواره شد…». حال غریبی داشتم. انگار دلم باور کرده بود، دیگر حاجی نیست که به دادمان برسد. نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. گریه من هم شدیدتر شد. بالاخره جایی رسیدیم که

■ **در مسیر گلزار**

در راه برگشت به خانه، ناخواسته به راننده گفتم: آقا خواهش می‌کنم به سمت گلزار شهدا برویندا! همان لحظه بغضم ترکید. راننده نگران پرسید: خدای نکرده از اعضای خانواده‌تان، کسی جزو شهدا یا مجروحین بودند؟ گفتم: نه، اما شما را بخدا فقط به آنجا برید. گفتم: فکر می‌کنم مسیر بسته باشد، اما تا جایی که بتوانم نزدیک می‌شوم. تشکر کردم. گریه‌ام بند نمی‌آمد. رادیو روشن بود. صدای حاج قاسم را می‌شنیدم: «والله، به والله هر کس تیری به سمت این نظام انداخت، آواره شد…». حال غریبی داشتم. انگار دلم باور کرده بود، دیگر حاجی نیست که به دادمان برسد. نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. گریه من هم شدیدتر شد. بالاخره جایی رسیدیم که

صدای ما را بشنود. دختر خاله‌ام بعد از زلزله، دل نازک‌تر شده و کم طاقت‌تر. او بعد از زلزله، هرگز بلند نخدید. هرچه خواهرم به او می‌گفت: حال همه ما خوب است، باز هم آرام نمی‌گرفت صدای گریه‌اش را، از پشت تلفن می‌شنیدم. به حق حق افتاده بودم. هر طور بودم، آرامش کردیم و قول دادیم که فعلاً به سمت گلزار نرویم. تلویزیون دائم صحنه‌های انفجار را نلسان می‌داد و در کنارش از حاج قاسم می‌گفت. یکی از صحنه‌ها مربوط به آن زمانی بود که به یاد رفقای شهیدش گریه می‌کرد. دلم خیلی شکست. در دل خطایش کردم: حاجی جان این‌قدر گریه کردی، تا خندا شما را از ما گرفت و بیچاره شدیم، باشدا! قبول دارم اگر به مرگی غیر از شهادت از دنیا می‌رفتی، حیف بود، اما چه می‌شد حداقل چند سال دیگر می‌رفتی؟ چه می‌شد؟ بلند بلند گریه می‌کردم. دلم خون بود برای شهدا، برای خانواده‌هایشان. مخصوصاً اگر کرمانی نبودند و غریب بودند. خدا به دادشان برسد. در اتفاقاتی از این قبیل، حاج قاسم همیشه حضور داشت. بعدها فهمیدم چه شده! داشتم از تلویزیون، محوطه نزدیک گلزار را می‌دیدم که انگار انفجار دوم هم رخ داد. تصویر به وضوح لرزید! لحظه عجیبی بود. تصور می‌کنم حتی اگر یکی از اعضای خانواده‌ام به آنجا رفته بودند، با پای برهنه

دوان دوان خودم را به آنجا می‌ساندم. بدون اینکه از زمان و مکان، آگاهی داشته باشم. تلفن‌هایمان دائم زنگ می‌خورد. فامیل و دوستان دور و نزدیک، نگران قده بودند و تماس می‌گرفتند. تا از سلامتی ما مطمئن شوند. تنها جوابی که مادرم می‌داد، این بود که ما سالمیم، لیاقات نداشتم! این سخن را در روزهای بعد، تقریباً از همه همشهری‌هایم می‌شنیدم. انگار حسرت بزرگی روی دلشان مانده بود. انگار آنها را، البته ما را، نخریده بودند و باز هم تلفن خواهرم زنگ خورد. دختر خاله‌ام بود. از خانواده شش نفره خاله‌ام، فقط دخترش در زلزله بم زنده مانده بود و شده بود همه امید ما. داشتم گریه می‌کرد. با ترس و لرز، به خواهرم زنگ زده بود. فکر می‌کرد، ما هم به گلزار رفته‌ایم. مثل اینکه خیلی تماس گرفته بود، اما تلفن‌ها در دسترس نبوده و این موضوع اسباب ترسش شده بود. به خواهرم گفته بود مرده و زنده شده، تا بتواند

■ **شهر غمگین، شهر بی حوصله!**

چشمم از شبکه خبر و شبکه‌های اجتماعی، بر نمی‌دارم. هر لحظه به تعداد شهدا و مجروحین اضافه می‌شود. دلم داشتم می‌ترکید. شب به نیمه رسیده بود. ساعت از ۱۰:۲۰ هم گذشت. همان شب مستندی در مورد اینکه چگونه حاج قاسم غائله اشراش جنوب کرمان را جمع کرده بود، پخش می‌کرد. به حرف آسان است. از ناامنی‌های آن وقت‌ها، بسیار شنیده‌ام و امنیت امروز را به چشم خودم می‌بینم. آن شب، خواب به چشمانم نمی‌آمد. هر چه می‌کردم، نمی‌توانستم بخوابم. اضطرابی دردناک را حس می‌کردم. هر لحظه، انتظار شنیدن یک خبر بد را حس می‌کردم. با هر زنگ زده بود. فکر می‌کرد، ما هم به گلزار رفته‌ایم. مثل اینکه خیلی تماس گرفته بود، اما تلفن‌ها در دسترس نبوده و این موضوع اسباب ترسش شده بود. به خواهرم گفته بود مرده و زنده شده، تا بتواند



نمایش از محل انفجار بمب در اطراف گلزار شهدای کرمان.

ف

از بلندگوی گلزار اعلام شد که فردا مراسم تشییع و تدفین پیکر مطهر شهداست حسرت را در چشمان هر کس که در آنجا بود، بیشتر می‌توانستی ببینی. حسرت اینکه دیروز در میان شهدا نبودند. در کنار تربت قهرمان، آرام گرفته بودم. دلم نمی‌خواست که بازگردم. دیگر دلم نمی‌خواهد، به زندگی عادی برگردم. کاش می‌شد که روزمرگی دیگر مرا شکار نکند! قلب ما سال‌هاست که غمگین است…